



عیار سنج

نیلوفری در مرداب

مریم ثروت
و
بہناز توکلی

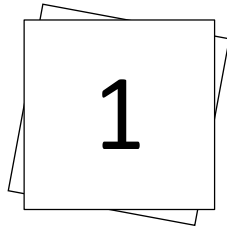


مقدمه

خون بست، رسمی کهن برای جلوگیری از تکرار جرم و برقراری هم‌زیستی مسالمت‌آمیز است.

رسم خون‌بری یا خون بست، به‌عنوان یکی از روش‌های سنتی حلّ منازعات قومی با مثلاً قتل، در میان برخی از عشایر بختیاری به کار برده شده، علی‌رغم وجود تشکیلات حقوقی و قضایی مدرن، بسیاری از خانواده‌های جامعه‌ی عشایری و بعضی از نقاط ایران؛ مثل خوزستان و اعراب و ایل بختیاری و کردهای غرب کشور ترجیح می‌دهند، منازعات ناشی از قتل را از طریق رسم خون بست فیصله دهند.

تمام حوادث و هرگونه تشابه اسمی در این داستان کاملاً غیر واقعی و تخیلی است.



علی‌داد تو شمال¹ می‌زد؛ با ضرب و پر زور و صدای خوش تو شمال، دهلیز گوش مادش
را پر کرده بود. زن با دامن‌های بنفش و سرخ و سفید، مثال گل‌های بهاری در هم گره
خورده بودند و مردانچه به پنجه می‌چرخیدند و رقص پامی کردند. از ایوان باغ دآولو (مادر بزرگ)،
نخاعش روی مردمانی که با داداد، رقص چوب می‌کردند، چرخید. صدای محبوبه را به زور شنید:
- لی لی فر؟

1. تو شمال: نام نوازندگان محلی بختیاری. 2. داد: مادر.

– ها سوگل؟

– پاشاین دم در کارت داره.

با آن دامن الوان از پلدا سرزیر شد و به دنبال شاین به این طرف و آن طرف
سرک کشید. قدم جلو گذاشت و در خاموشی چراغ سرد حیاط صدایش کرد. با شنیدن صدای
شاین، قدم جلو تر گذاشت.

– ایجام. یا تو روشایی.

شاین در آن لباس کردی، مردی به تمام معنای شده بود. در دل قربان صدقه اش رفت
و به پادناحق داد این گونه واله و شیدایش باشد.

– چیه؟! چیکار داشتی؟

– دا²رو نچتم. بهش بگو آخر شب با بچه ها به خونہ میر محمد می رم. یہ موقع نکران نشه.

– باشه فقط زود یا.

– د¹ دوباره یادت نره ها. عصبانی می شه.

– نه! حواسم هست.

– خیلی خب، زودتر برو تو. این جاتا می‌کند.

از راهی که آمده بود، به آرامی برگشت. تاریکی بیش از حد حیاط پشتی، راه رفتش را کند کرده بود.

– صبر کن لی لی فر!

باشنیدن صدای برگشت و پشمانش را ریز کرد. پسندیار بود؟! مرد از میان تاریکی پشت ساختمان بیرون آمد و نازه قاتش زیر نور ضعیف سرد خانه بلغ دیده شد. صدای توشمال علی‌دا به قدری بلند بود که حس کرد اشتباه شنیده. آیا پسندیار او را به اسم کوچک، آن هم بدون پسوند و پیشوند صدا کرده بود؟! با آنکه صورتش را در آن ظلمات شب به سختی تشخیص می‌داد اما به واقع خودش بود؛ دوست برادرش، پسندیار. با مهربانی قدمی به سمتش برداشت. این مرد محبوب را همانند شاهین دوست داشت.

– سلام پسندیار خان. خوش اومدی.

مرد جوان بچند گشاده‌ای زد و تشکر کرد. لی لی فر سری به اطراف چرخاند. کسی اطراف‌شان نبود و ایستادن‌شان در آن تاریکی سوءتفاهم پیش می‌آورد. برای آنکه زودتر به داخل برود، به سرعت پرسید:

– دنبال شاهین می‌کردی؟ رفت اون طرف حیاط.

قدیمی برداشت که با صدایش متوقف شد.

– نه برای صحبت با تو اودم.

متعجب ماند و سراپا کوش شد. پسندیدار چه صحبت مهم و جدی‌ای با خواهر دوستش

داشت؟! آن هم این وقت شب و میان هلهله‌های این عروسی و بزم؟!!

– چی شده؟! مشکلی پیش اوده؟! چیزی می‌خوای؟

مرد قدیمی به سمتش برداشت ولی بی‌ناخواسته در خود جمع شده. بال‌های کتک شده،

زیر لب گفت:

– اتفاقی افتاده؟!!

– آره، یه اتفاق مهم!

دست‌اش سس‌شده. این اتفاق مهم چه بود که از آن حرف می‌زد! مبادا در مورد شاهین

بود؟! عصبی و نگران متظر شد. پسندیدار نفس حججی کشید و سر بر زیر انداخت. دست‌حرک

دوست داشت فریاد بزند: «دیکو مرد حسابی. جان به لبم کردی.» اما کوبی مهر سکوت به لبان

مرد غریبه زده بودند. ناخواسته زیر لب اسمش را برد. بدون پیشوند و پسوند.

– پسندیار!

همین تک کلمه کوبی هم چون جادویی عظیم پسندیار را به خود آورد. به نگاه سر بلند کرد و آرزومندانگفت:

– می خوام تا آخر عمر، منو همین جوری صدا کنی.

با کجی به لبانش نگاه کرد. جملهی پسندیار را درک نمی کرد. مرد از سکوت لی لی استفاده کرد و تیر خلاص رازد.

– می خوام باشاین حرف بزخم و به خواستگاریت پیام.

دنان لی لی باز ماند. حتی پلک هم نزد. خواستگاری کند؟! از کی؟! از او؟! که تا آخر عمر او را بی لفظ آقا صدا کند؟! مگر می شود؟ لی لی فریادها او را به چشم برادرش می دید، چگونه می توانست؟ در ضمن او سایه سرش را جسته بود. سراب و چشم های مشکلی اش را. مگر می توانست سرابش را فراموش کند؟

– لی لی صدا می شنوی؟!!

می شنید اما جوابی نداشت. حس فریب خوردگی روی شانۀ پیش سگین می کرد. دلش می خواست بگوید: «من عمری تو را به چشم برادری نگریستم و تو به چشم زنی که خواهانش هستی!

عجب نامردی شده‌ای پسندیار!»

پسندیار قدم دیگری جلو گذاشت و التماس کرد اما او آن قدر گج بود که یارای حرکت نداشت.

– به حرفام گوش بده. از همون روز اول که دیدمت عاشقت شدم. نقش چشمت خیلی وقت خواب و خوراک رو بهم حروم کرده.

و قدم بعدی را برداشت که دخترک از ترس به دیوار پشت سرش چسبید. حال رخ به رخ ایستاده و هرم نفس‌های مرد روی صورتش سیار می‌انداخت.

– با من ازدواج می‌کنی؟ قول می‌دم همه چیزم رو به پات بریزم.

لب‌های لی‌لی لرزید. کوئی مرد فضایی مقابلش را نمی‌شناخت. او واقعاً همان برادر قابل اعتمادی بود که جایگاهی هم‌چون شاهین داشت؟! پسندیار دستش را به سمت دختر لرزان دراز کرد که ناخودآگاه چنج کشید:

– جلونیا.

شانه‌های مرد خمیده شد. در جا لث کرد و با مهربانی آشکاری لب زد:

– از من ترس. به خدایتیم خیره. عاشقتم... می‌فهمی؟

دخترک باناراحتی عقب کشید و نیمه بلند گفت:

– نه، نمی فهمم! من همیشه به چشم برادری بهت نگاه کردم، چطور بهمچین حسی بهم پیدا کردی؟!؟

– مگه دوست داشتن آدم با دست خودشونه؟! چشم رو بهم گذاشتم و دیدم عاشقتم.
لیلی فربا اصحابی خراب دست روی گوش بلش گذاشت و در هیاهوی مردم شاد آن طرف حیاط چیغ زد.

– نکو. نمی خوام بشنوم. من بهت اطمینان کردم. تو رو مثل شاهین دیدم. واقعا باورم نمی شه تو این مدت به چشم میه...

سپنیدار بابی تابی قدمی جلو گذاشت و دستش را بلند کرد.

– این طوری نکو. خدا شاهدیه باره چشم بد نکات نکردم. فقط... فقط...

اشک های دختر بی محابا جاری شد و حرف دلش را زد.

– دیکه نمی تو نم بهت اطمینان کنم.

و به سرعت چرخید. سپنیدار که ویران شدن امید و آرزو بلش را به چشم می دید، به

تندی جلوی قدم بلش را سد کرد.

– نرو، بمون! بذار حرف دلم رو برای اولین و آخرین بار بزخم. اگه تو هم مخالف باشی
نمی تو نم باشاین حرف بزخم.

باشاین حرف بزخم؟! شاهین اگر می شنید خون به پامی کرد. با عصبانیت جوشید:
– حق نداری حرفی بزنی. نذار پای شاهین به این قضیه باز بشه. بیج می دونی اگه بشوه
چی می شه؟ خون به پامی شه پسندیار، خون. زندگی مون نابود می شه.
مرد سر بر زیر باشانه پایی فرو افتاده گفت:

– می دونم. به خدا هم می این بارو بهتر از هر کسی می دونم امانی تو نم... بیشتر از این
نمی تو نم سکوت کنم.

– شاهین مثل جفت چشم هاش بهت اطمینان داشت... اون قدر که منو دست تو
می سپرد. حالای خوی یکی تمام مدتی که با خواهرت تنها بودم به چشم زنی که دوستش داشتم
نکاش کردم؟!

پسندیار با اعصابی تحریک شده جوشید:

– پس می کی چیکار کنم؟ سینمت و حسرتت رو بخورم؟ می دونی چند ساله این درد رو تو
خودم می ریزم و دم نمی زخم؟! تا کی باید تحمل کنم؟! به خدا پای همه چیزش و ایسادم. تو فقط

قبول کن، خودم دل شاهین رو بدست میارم.

لیلی فربا افسوس سری به تاسف تکان داد و با محبتی خواهرانه از در دیگری وارد شد.
- خواهش می‌کنم فراموشش کن. هر چیزی که تو ذهین و دلته فراموش کن. جواب من

صدا صد منفیه.

- چرا؟ چی کم دارم که به چشمت نیام؟!

- چرا متوجه نیستی؟! مشکل این ها نیست.

- پس چه؟ چرا عشقم رونمی بینی؟ به عمره دلم پی دلته. خواهش می‌کنم قبولم کن. بذار با

خیال راحت باشاین حرف بز نم.

- محالا! این ازدواج بیچ وقت سر نمی‌گیره. تو هم بهتره دست از سر من

برداری.

- اما من دوستت دارم. تو تمام این سال ها فقط به تو فکر کردم. می‌فهمی؟ عاشقتم.

کچ سری تکان داد که با صدای نفیر شاهین هردو با ترس از هم جدا شدند.

- چی گفتی؟!

نگاه ترسان لیلی فر روی هیئت نیمه تاریک برادرش که به سرعت به سمت شان

می آمد، چرخید و در عرض ثانیه ای تا به خود پدید شایین مثال تیری از چله رها شده به سمت
سپنیدار یورش برد. ترسیده جیغ کشید و به دیوار چسبیده شایین فریاد کشید:
- بی ناموس بی شرف، چشمت به خواهر مننه؟!

و بی محابا با مشت های گره کرده به جان سپنیدار افتاد. سپنیدار تنها سعی در دفع ضربه های
سکمین شایین داشت اما غیرت و خروش شایین کم شدنی نبود. سپنیدار به سختی از میان
مشت و گلد های شایین گفت:

- بذار برات توضیح بدم.

- چی رومی خواهی توضیح بدی؟! بی غیرت، من به تو اطمینان داشتم...

- آروم شایین! به حرفام گوش بده.

شایین به قدری عصبی بود که هیچ چیز مهارش نمی کرد. لی لی بالاخره به خود آمد و با
دست و پایی لرزان به سمتش رفت.

- نکن شایین!

و دستش را کشید. شایین هم چنان با مشت های سکمین به جان دوستش افتاده بود. سپنیدار
که دفاع را چاره ی کار ندید، بالاخره با شایین دست به گریبان شد. دست های لی لی فرد هم

چچید و از ترس بی اختیار فریاد زد و کجک خواست.
- کی کجک کنه. کسی نیست؟!

التماس شان کرد.

- به شاهین! سپندیار! تموش کنیدا!

اما کوش شوا؟! چنان در هم تپیده بودند که به هیچ طریقی از هم جدا نمی شدند. سپندیار شاهین را به سینه‌ی دیوار چسباند و ملامت‌ها گفت:

- یہ دقیقه خه شو بزار نم حرف بز نم. جرم که نکردم، عاشق خواهرت شدم.

شاهین با خونت مستی حواله اش کرد و سپندیار قدمی عقب گذاشت. لی لی از ترس

دوباره فریاد کشید.

- تور و خدا یکی به داد برسه.

صدای سلیش کفش‌ها و دویدن‌هایی به گوشش رسید. ناخواسته به سمت تاریکی دوید تا زودتر کسی را برای کجک بیاورد اما به محض بیرون آمدن مرد از تاریکی، درجا خشکش زد. آیا دست می دید؟! این مرد همان شاهزاده‌ی رویاهاش بود؟! سهراب افسانه‌ای او؟! ولی او کجا و این جاکجا؟! سهراب هم با دیدن لی لی فر قدم‌هایش کند شد. با آنکه لی لی فرد آن لباس

محلّی رنگارنگ تفاوت زیادی با دختر دیرستانی اتوبوس داشت اما عاشق... معشوقش را از عطر و بویش می شناخت. کج و گنگ قدم جلو گذاشت و از بین لب ملیش واژه‌ی «لی لی فر» را ادا کرد. هر دو کج از معمای حضور دیگری، با صدای فریاد بلند سپندیار به سرعت چرخیدند و در لحظه دنیا جلوی چشمان لی لی سیاه شد. سپندیار روی زمین افتاده و خون تیره اطرافش را احاطه کرده بود. لی لی با چشمانی گشاد شده و تنی مست به سمت سپندیار غرق در خون دوید که سهراب به سرعت از کنارش گذشت و کنار بالین سپندیار نشست.

– کتو؟ سپندیار! چشاتو باز کن. یکی کجک کنه.

لی لی ماش برد. کتو؟ برادرش؟ حیران و پریشان نگاهش به شاهین افتاد که کج و گنگ مو ملیش را چنگ زده بود و زیر لب زمزمه می کرد:

– من نبودم... من نکردم... خودش افتاد!

سهراب کجک می طلکید و شاهین دیوانه شده بود. بالب ملی حشید کتو جنازه‌ی نیم جان سپندیار نشست. اشک ملیش بی اختیار قطره قطره می بارید. شاید سپندیار خیانت در امانت کرده بود اما هم چنان او را چون برادری مهربان دوست داشت. زیر لب اسمش را برد و سپندیار با همان چهره‌ی غرق در خون لای پلکش را باز کرد. تمام بدن دتحرک در لحظه کج کرد. هطعا این

نگاه مهربان و فرق سرشکافته را تا به ابد فراموش نمی کرد. مرد نیمه جان از میان لب های بهم چسبیده نجوا کرد.

– گریه نکن لی لی جان، طاقت دیدن اشکات رو ندارم. حالم خوبه. خوبم عزیزم.
ذهن سهراب به آنی حساب و کتاب کرد و با شونت به سمتش چرخید. واقعاً زینجای زندگی اش، همان عزیزدل پسندیار بود؟! هانی که قرار بود اعتراف کند و به خواستگاریش برود؟ اما لی لی فراصلاً متوجه این نگاه خشن و عجیب نبود و بی توجه به او باز هم بالای سر پسندیار اشک می ریخت و التماسش را می کرد تا زنده بماند. خورشید زندگی پسندیار رو به افول بود و برخلاف کلمات روی لب هایش چیزی از عمرش باقی نمانده بود. با صدای خرخر گلوی پسندیار، سهراب به خود آمد و صدایش زد ولی حواس پسندیار به او نبود. بلکه با ناتوانی دستش را به سمت زن محبوبش بلند کرد. دتھر کریان حسرت و آرزوهای بر باد رفته را در چشمان نمناک مردمی خواند. از ته دل التماسش کرد.

– باید زنده بمونی. باید خوب بشی.

مرد زخمی بجنوبی جانی زد و کم کم دست دراز شده اش فرو افتاد و چشمانش بسته شد. صدای نفیر فریاد سهراب تا بن وجود لی لی فرسوخ کرد. نگاه مات دتھر بالا آمد و روی ضجبه های

جگر خراش سهراب چرخید که حال جنازه‌ی بی‌جان پسنیدار را در آغوش کشیده بود و التماس می‌کرد زنده بماند. با همان نگاه مات، فقط می‌دید و اشک می‌ریخت. به همین راحتی در عرض نیم ساعت پرونده‌ی زندگی پسنیدار، رفیق شفیق شاهین بسته و سرنوشت عجب دیگری برای او و سهراب نوشته شد.

مضطرب و نگران کوشه‌ی سالن بیمارستان پنهان از چشم انعیار خودش را در آغوش گرفته بود و به تنهایی اشک می‌ریخت. ذهنش قفل کرده بود و چیز درستی به یاد نداشت. فقط می‌دانست پسنیدار برای اعتراف آمده و شاهین شنیده و به جان هم افتاده بودند. شاهین هلس داده و پسنیدار...!

تمام جانش از تجسم این اتفاق به لرزه در آمد. حتی یاد آوری اش هم مخوف بود. عروسی بهم خورد و کل خاندان رنگ خون به خود گرفت. پدرش سگته کرده و آن طرف محشر کبرایی به پا بود و او به دور از چشم ایها الناس پاورچین پاورچین به این جا آمده بود تا شاید خبری از زنده ماندن پسنیدار مهربان بگیرد. با ترس و چشمانی خیس از همان جا نگاهی به سهراب و خاندانش انداخت. حتی از این فاصله هم جرأت نگاه کردن به این طایفه را نداشت. تنها خودش را

بغل کرده بود و از ته دل دعای کرد عمر سپندیار به دنیا باشد. دوباره به یاد چند ساعت پیش افتاد. همان لحظه ای که سهراب آمد. سهرابی که سپندیار را کنو و برادرش خطاب می کرد. خدایا چرا مشاعرش از کار افتاده؟ مگر می شود سهرابی که او عاشقش بود برادر کوچکتر سپندیار دوست شاین باشد؟ گنجد توهم زده؟ چرا تا به حال متوجه تشابه اسمی و ظاهری شان نشده بود؟ چرا از میان تمام مردان عالم، این دو مرد مهم زندگی اش این گونه بهخون در آمده بودند؟

دست ملیش را با وسواس در هم گره کرده می ترسید و بی پناه بود. شاین از همان لحظه ای که با پیکر بی جان سپندیار مواجه شد مثال انسان های بزدل پا به فرار گذاشت و کم و کور شد. بابا و بقیه هم که در کنارش بودند. تنها او بود که میان تاریکی کنج دیوار به انتظار نشسته تا دکتر بیاید و بشارت دهد سپندیار زنده مانده است. از ترس آدم های آن طرف سالن حتی جرات سر بلند کردن هم نداشت. جرات نگاه کردن در نگاه سهرابی که این گونه نگران پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاده بود. یا مادری که منتظر خبر زنده ماندن پسرش بود. در اتاق عمل به نگاه باز و دحتر ترسان بی اختیار نیم خیز شد. خاندان بختیاری اطراف دکتر را احاطه کردند. با امیدواری به جماعت خیره شد ولی با صدای شیون زنان و نعره های بلند مردانه زانوانش سست و روی زمین آوار شد.

آخ پسندیدار! عمرت به دنیا نبود؟! به همین زودی ترک دنیا کردی؟! پروردگارا چگونه توانستی چنین بازی تلخی پیاده کنی؟! چطور بی رحمانه جانش را گرفتی؟! گیریم شاهین ناتمی کرد اما...

صدای فریادها و شیون‌های زنانه‌گرکننده بود. گوش‌هایش را گرفت تا نشود و به راحتی برای مرگ مردی که همیشه به چشم برادری دیده بود، عزاداری کند. سهراب مادرش را در آغوش گرفته بود و پای‌های اشک‌های او خون می‌گریست.

در آن جمع شاید حال هیچ‌کس به اندازه‌ی سهراب خراب نبود. او نه تنها در غم از دست دادن برادری مهربان بلکه در حسرت یک سؤال از لی‌لی فرخ‌نور را باخته بود. این که رابطه‌ی لی‌لی و پسندیدار چگونه...

لی‌لی فرآن قدر آن جا ماند و پای‌های شیون‌های مادر سهراب گریست که دیگر نانی برایش باقی نماند. با پاهای سست و اشک‌هایی که هنوز می‌چکید به آرامی به سمت پله‌های چهارستان به راه افتاد. پسندیدار مرده بود و او بید می‌رفت. سهراب همان‌گونه که مادرش را در آغوش گرفته بود از گوشه‌ی چشم، راه افتادن زنی در گوشه‌ی دیگر سالن را دید. قد و قامت زن به شدت شبیه به یار جانی‌اش بود. چشمانش را ریز کرد. لباس محلی زن در دست شبیه به لی‌لی فر بود.

لیلی فر؟ خودش بود. بہ سرعت از دافاصلہ گرفت و بہ سمت زن دوید. بید اورا می دید.
سؤال ہای بی شماری در ذہنش پا گرفتہ بود کہ تنها بہ دست او حل می شد. لیلی فر با شنیدن
صدای قدم ہای پر شتاب و طوفانی بہ نگاہ بہ عقب برگشت و ماتش برد. حتی از پشت
ہالہ ی نیمہ تاریک اشک ہم بہ خوبی می توانست تشخیص دہد. سہراب بود، مرد رؤیانا و
برادر سپندیار مرحوم. بہ نگاہ بہ خود آمد. سہراب برادر سپندیار؟ سہراب ہم کہ با دیدنش قدم
سست کردہ بود بہ نگاہ بہ خود آمد و بہ سمتش یورش آورد و شانہ طیش را گرفت. لیلی فر مثال
عروسکی کوکی میان بازویش تاب خورد و دامن الوانش بہ دورش چرخید و پرشال از روی
شانہ اش افتاد. سہراب فریاد کشید:

- برای چی اودی؟!

لیلی فر از ترس و گریہ ی زیاد لال شدہ بود. سہراب جوابی نشنید و نعرہ کشید:

- کوم روشما کتسید. تو و برادرت!

لب ہای دختر با یاد آوری این حقیقت تلخ چین خورد و با عجز و درد اشک ریخت.

سہراب تکانی بہ شانہ اش داد:

- یہ حرفی بزن لغتی! از خودت دفاع کن.

اما او حرفی برای گفتن نداشت. همچنین آن قدر بی مقدمه اتفاق افتاده بود که حتی نمی دانست خواب است یا بیدار؟!
- با توام! می شنوی نیلوفر؟! -

کویی تیری از غیب، دلش را نشانه گرفت و به درد آمد. نیلوفر خطایش کرده بود، همانند همین چند وقت پیش. حال این کونه در این بازی کثیف گرفتار شده و رودروی هم قرار گرفته بودند. کند بخند و نگاه های عاشقانه ی بین شان، خار چشمان سودان شده که این کونه دچار بازی عشق و نفرت شده بودند؟! سهراب با استیصال و صدایی که به مرور خاموش می شد نالید:

- حرف بزنی نیلوفر. بگو برادرت مقصر نبوده. بگو اون دختری که پسندیدار عاشقتش بوده، تو نبودی.

از بغض زیاد می لرزید و از گفتن کلمه ای برای دلدار می مرد جوان عاجز بود. سهراب مصرانه به دنبال جوابی دوباره تکرار کرد:

- بگو حرف های پسندیدار در مورد تو نبود. بگو پسندیدار خاطر خواست نبود.
درد مرگ پسندیدار و مردی که عاشقانه او را می پرستید کم تر شکن بود. ناخودآگاه دستش را به سمت

مریم ثروت و بهناز توکل / 27

صورت سهراب بلند کرد تا شاید مرحم در دوش شود اما مرد زخم خورده با دیدن حرکت دختر، چشانش خون چکان شد و به آنی پش زد و رطیش کرد. لیلی فرخنت و سست روی زمین افتاد و های های گریه اش بلند شد. کویی همین سکوت و همین گریه ها باعث شد شک سهراب به یقین بدل شود. شور بختانه همه ی حرف طیش حقیقت داشت و لیلی فر عشق زندگی هر دو برادر بود. سهراب بالای سرش خیمه زد و با عصانیت غرید:

— پس همه ش درست بوده! تو، من و برادرم رو به بازی گرفتی. با من گشتی و سندیار رو تو آب نمک خوابوندی.

به نگاه حق، همتش بند آمد. این دیگر نهایت بی انصافی بود. به سرعت میان حرفش پرید.

— نه! به خدا استباه می کنی. سندیار جای برادرم بود.

سهراب دیگر حوصله ی شنیدن اراجیف لیلی را نداشت. چیزی را که باید بیند، دیده بود. به سمتش خم شد و بازویش را چنگ زد و سر، گنج کوشش برد. با چشمانی ترسناک زیر لب نجوا کرد:

— پس به خاطر همین بهش نخ دادی؟

حذقی پشمان لیلی فرگشاد شد. این انکار عجیب از کجا سرد آورد؟!

– چچی می کی سهراب؟! به ولای علی این طور نبود.

سهراب علانی شنیید. او با اوامی ترسناک روبرو شده و حال، هیچ چیز آرامش نمی کرد. بانفرت کمر راست کرد.

– حساب این کار تو پس می دی لی لی فر! هم تو، هم اون برادرت. حساب خون به ناهق ریخته شده ی سندیار رو پس می دیدی.

مردی شیه به سهراب از پله ها پلین آمد و به محض دیدن وضع و حال دختر داخله کرد.

– چه خبره سهراب؟! به این خانم چکار داری؟ ما بریم حالت خوش نیست.

سهراب دست مرد را پس زد.

– ولم کن سیاوش.

و رو به لی لی ادامه داد:

– هیچ وقت یادم نمی ره چطور با زندگی من و برادرم بازی کردی و به ناهق خوش رو

ریختیید. از من بترس لی لی فر. چون این تویی که باید تقاص خون سندیار رو بدی.

و به آنی چرخید و با قدم های بلند از پله ها بالا رفت. مردی که سیاوش خطاب شد، با

دلسوزی به سمتش آمد و پرسید:

— کجک می خواهید؟!

با همان چشمان اشکی سرپاشد و بادستان در هم گره کرده التماس کرد:

— آقا به خدا سهراب اشتباه می‌کنه. به جون بابام که برام عزیزه، اشتباه می‌کنه. من

نمی‌دونتم سندیار برادرشه. بیچ وقت به فکر تشابه فامیلی ما نبودم. من... من...

سیاوش به نرمی پلک زد.

— نگران نباشید. من باهاش صحبت می‌کنم.

لب‌های لی‌لی‌چین خورد و خواهش کرد.

— بهش بگید حلالم کنه. من خبر نداستم.

مرد سری تکان داد و فاصله گرفت. با ناتوانی به دیوار پشت سرش تکیه زد و دعا کرد

سهراب حرف‌هایش را باور کند.

یک هفته از مرگ سندیار گذشت و حال، لی‌لی فریشت درخت بزرگ کنار قبرستان پنهان شده بود. از همان جابه‌خیل جمعیتی که برای مرگ سندیار جمع شده بودند می‌نگریست و تمام بدنش از شنیدن شیون‌ها و فریادهایشان می‌لرزید. صدای سراسام آور توشمال چپ به

قدری بلند بود که احساس می‌کرد مغزش نبض می‌زند. اصلاً نمی‌دانست آمدنش بهر چه بوده اما حس می‌کرد اگر نیاید به روح سپندیار تازه در گذشته بی‌حرمتی کرده. به سستی دست به تنه‌ی درخت گرفت. به حدی در این یک هفته درد داشت که جان در تنش نمانده بود. از همان دور سرکی کشید و سهراب را دید که بالای قبر سپندیار ایستاده و با چشمان اشکی به مادرش نگاه می‌کند. صدای «وا حسرتای» مادر سهراب و ناخن کشیدن‌ها و مویه‌هایش چهارستون بدن را می‌لرزاند و نفرین‌هایی که به شاهین و خاندانش می‌کرد جگر می‌خراشید. صدای نوحه‌خوانی زن را شنید که با صبحه خواند:

ای خدا کار تهنه کارت موو راسد لردی ورم کاری که دشمنون خاسد
 نرمه نرمه بزنین کلند به مزارا نا بنیرم چه کنه خدا ز بالا
 (ای خدا این اتفاق کار توئه که منو سوزوند؛

کاری کردی که دشمنانم خواستن و دشمن شاد شدم؛

یو اش یو اش تیشه به خاک بزنین تا خدا بسنه چه کرده و چه برده؛

تا بینم خدا از اون بالا چه می‌کنه.)

صحنه‌ی مقابلش کم از صحرای محشر نداشت و او هم پای پای مادر سهراب هق می‌زد و

اشک می ریخت. سهراب سربلند کرد. حسی عجب او را وادار کرد نگاهش را از میان جماعت بگذراند و حشiar شد. دختر چادری شباهت زیادی به دختر رویا بلبلش داشت. خیره تر از قبل کمر راست کرد. خودش بود. لیلی فرا به سرعت از میان خیل جمعیت بیرون آمد و به سمت سایه ی پشت درخت دوید و دعا کرد لیلی فرزندش که اگر بود...
لیلی سربه گریبان می گریست که به نگاه دست یابی قوی بازویش را چنک زد. دستانش را بی اراده به بازوی شخص مقابلش کید داد. تلوتلویی خورد و به سمت مرد قوی جسته کشیده شد. سهراب که با توپی پر از خشم به سراغ یار رفته بود وقتی او را این گونه نزدیک و آشنا دید، دل از کفش رفت. دختر، بی بهانه در کنارش بود. بوی خوشی در مشام لیلی فریچید و ناخواسته برای نخط ای چشم بست. او این رایحه را به خوبی می شناخت. عطر و بوی سهرابش را داشت اما به نگاه حشiar شد. عطر و بوی سهراب؟! پلک زد و چشم باز کرد. خدایا دست حدس زده بود؛ سهراب بود. سهرابی که با ته ریش و نگاه عجب نظاره اش می کرد. ترسیده و بی پناه به سرعت از او جدا شد و قدمی عقب گذاشت. سهراب با جدا شدن دختر تازه به یاد آورد که چند روز از مرگ سندیار می گذرد و او می لیلی را پشت درخت کهنسال قبرستان گرفته است. بالاخره به خود مسلط شد و با عصبانیتی مهار نشدنی فریاد زد:

– این جا چه غلطی می‌کنی؟! –

چه غلطی می‌کرد؟! چه سؤال‌هایی پرسید! معلوم بود دیگر! دخترک به رسم رفاقت به خاک سپاری برادرش آمده بود. تا او هم در غم‌شان شریک شود که به واسطه نمی‌خواست پسندیار بمیرد و خوش دامن خانواده‌ی منجربی را بگیرد.

– با توام! نمی‌شنوی؟! کی به تو گفته‌یای؟! –

در خودش جمع شد و لرزید. چرا کی آرام تر حرف نمی‌زد؟ فاصله‌ای نداشتند و او فقط فریاد می‌زد. سهراب وقتی جوابی نشنید. به آنی خروشید و بازویش را به شدت مشت کرد. آه از نهادی‌لی بلند شد و در دناخن‌های تیز مرد در بدنش خزید.

– آکه اودی اون داداش کور به کور شده ات رو منجسیم، کور خوندی. من بلایی سرتون

یارم اون سرش ناپیدا. حالا کارش به جایی رسیده که به جای موندن و تقاص پس دادن فراری می‌شه و به ریش مامی خنده؟! –

لی‌لی فربه سرعت حاشا کرد:

– نه به خدا! خودش بهم نمی‌خواست... –

سهراب نعره کشید و چهارستون بدن دختر طفل معصوم را لرزاند.

– نخه شو. دستوپبند و خوب کوشا تو باز کن. فقط به هفته... به هفته می دیکه بهت وقت می دم لی لی فرتا اون داداش بی شرفت رو پیدا کنی و برش کردونی. اکه پیداش نکردی اون وقته که طرف حساب من... تویی. نه مادرت و نه پدرت. فقط تو.

بازویش را به سمت خود کشید و صورتش را به صورت یار نزدیک کرد. از این فاصله... ترس از چشم های خشن مرد تیره ی پشتش را می لرزاند. به خوبی می دانست سهراب اگر بخواهد حتی می تواند او را به جای برادرش قربانی کند و نفسش را ببرد.

– از من ترس لی لی فر. من هنوز کارمو شروع نکردم. پس نذار دست به کار شم چون اکه بخوام، دودمانت رو به آتیش می کشم.

دندان بلش را روی هم سایید و با دیدن نگاه اسکی و معصوم دختر، سخن کلامش تغییر کرد. – شاهین رو پیدا کن نیلوفر. از هر جا که هست پیداش کن و یارش. و ادارم کنن دست به این کار بزنم. بذار این قضیه تموم بشه.

– اما شاهین... شماها ازش نمی گذرید.

همین یک جمله کافی بود تا مهر و محبت را از سر سهراب پیرانند. به خود آمد و با چشمانی خوفناک به سمتش سر خم کرد. لی لی به ناچار یقه ی لباس مرد را از ترس مشت کرد و کمی

عقب کشید.

– اونش دیکه به تور لطمی نداره. بلایی که قراره سرشاین میاد به هیچ کس ربط نداره اما که پیداش کنی...

سرش را به سمت دیکری خم کرد. گویی طاقت نگاه کردن در چشمان لی لی را نداشت.
– آکه تابه هفتت می دیکه خودش رو معرفی نکنه...

متظر ادامه ی حرفش بود که سهراب پلک بلبش را بست و نفس عمیقی کشید. گویی ترس های دتحرک را تکمیل بک بومی کشید. بی هوا چشم باز کرد و با چشمانی دیده تراز قبل نجوا کرد:

– اون وقت تو باید توان برادرت رو پس بدی.

و اولال شد تا نگوید: «آخر به من چه؟ من سرپیازم یا تبه پیاز؟!»

– پیداش کن لی لی فزه این آخرین شانیه که بهت می دم.

حرف آخرش را هم زد و با حرکتی سریع او را به سمت تنه ی درخت پرت کرد. کمرش به درد آمد و مرد غران در عرض ثانیه ای از نظر غایب شد. از ترس حتی جرات نداشت به راه رفته اش نگاه کند مبادا دوباره باز گردد و خط و نشان های دشتناکش را تکرار کند. دست به

مریم ثروت و بهناز توکل / 35

تنی درخت گرفت و باز انوانی سست و شانه بانی خمیده راه بازگشت را در پیش گرفت. سراب اولتیا توام آخر داده بود و او باید در این یک هفته شاهین را کیر می آورد و گرنه حملش با کرام الکاتبین بود.

سراب با مشت های گره گره فریاد زد:
- می کشمش. اون شاهین نامرد رو کیر میارم و مادرش به عراش می شوخم. پدرش در میارم.
نفسی گرفت و طوفانی تراز قبل ادامه داد:
- فکر کرده شربی قانونه هر غلطی خواست بکنه! می رم دنبالش و کیرش میارم. وای به روزکارت شاهین که دستم بهت برسه، کشتت.

آقابه نگاه وسط خط و نشان های سراب پرید و جوشید:
- بسه سراب! تمومش کن. هر چقدر تحمل می کنم شما مادر و پسر دست بردار نیستید. این قانله همین جا باید ختم بشه. این خون باید تموم بشه. من نمی خوام تو رو بهم مثل سپندیار از دست بدم. باید صبر کنیم تا خود پلیس شاهین رو بگیره.
- آخه تا کی باید صبر کنیم آقا؟ خودتون دیدید، خودشو تو کوه و کمره پنهون کرده که دستمون

بہش نرسہ .

دا کہ تا آن لحظہ سکوت کردہ بود، نفسی گرفت .

– یہ راہ دیکھ ہم ہست . بہدارخان می گفت می تو نیم بہ جای این کہ شاہین رو بگیرم .
طبق سنت عمل کنیم و دختر شو نو بہ خون بسی بگیریم .

سیاوش کہ تا بہ حال فکر می کرد راہ منطقی ای وجود دارد بہ سرعت میان حرف دا

پید:

– این چہ حرفیہ دا؟! مکہ زمان قدیمہ بخوایم بہ این رسم و رسوم عمل کنیم حتی اگر
سیدش سفید ہای ایل ہم این حرف رو بزنی مانند پای یہ دختر بی گناہ رو بہ جریان بکشیم . محالہ من
دست بہ ہچنین کاری بزنی . وجدانم کجا رفتہ؟

– پس خود تو کنار بکش . من این کارو بہ جات می کنم .

سہراب این حرف رازد و سکوت بہ ناگاہ در مجلس سایہ انداخت . حتی آقا جان
ہم بابا یک بینی بہ او خیرہ شد . سہراب رو بہ دا گفت:

– می خواہم خواہر شاہینہ نامرد رو بہ خون بسی بگیرم . دو ہفتہ است منتظریم تا اون
بی شرف پیداش بشہ . حالا کہ خودش رو کم و کور کردہ، کاری می کنم مرغ ہای آسمون بہ

مریم ثروت و بهناز توکل / 37

حال خودش و خواهرش گریه کنن. دودانش رو به بادی دم. خدا رو چه دیدی شاید وقتی خبر به
کوشش رسید داریم خواهرش رو به خون بسی می گیریم و قراره به جای برادرش بدبختی بکشد
خودش رو نشون بده.

سیاوش باور نمی کرد برادرش به چنین روش خصمانه ای فکر می کند. با عصبانیت به
سمتش چرخید.

— چی می گی سهراب؟! از تو دیکه توقع نداشتم. ز موندی این رسم ها سر اوده.

سهراب بی اختیار در مقابل برادرش گارد گرفت.

— چرا باید سر یاده؟ از قدیم این رسم بوده. که خونی ریخته می شد خون بس انتخاب
می کردن تا جلوی دعواهای قبیله ای رو بگیرن. حالا منم می خوام مثل قدیمی ها این رسم
رو اجرا کنم. تا اون نامرد بفهمه دنیا دست کیسه. می خوام اون قدر خواهرش روز جزو بدم
که با هر آه و فغانش تن و بدنش بلرزه و مثل سگ پشیمون بشه.

— این چه حرفیه می زنی سهراب؟! اون دختر، همش هفده سالشه.

— هفده سال یا صد سال. مهم انتقام خون پامال شده ی سپنیداره. گلگنه به همین زودی

کنوت رو فراموش کردی؟!!

سیاوش عصبی شد و به سمتش خیز برداشت.

– بی خودی سفت نکن. چرا باید پسندیدار رو فراموش کنم؟! دارم می‌گم ما حق نداریم انتقام خون برادرمون رو از یه دختر بچه بگیریم. اگه می‌تونید، شاین رو پیدا کنید. یا اصلاً ازش شکایت کنید و بنداننش تو هلفدونی... اصلاً می‌تونید قصاصش کنید، ولی نباید پای خواهرش رو وسط بکشی.

با این حرف‌ها ناخواسته اعصاب سهراب را تحریک کرد. این حمایت آشکارش از لی‌لی فر برای سهراب غیر قابل‌مضم بود. بکنند او هم مثال دو برادرش به تیرغیب مژگان و پشمان عملی دتحرک گرفتار شده که حال این‌گونه سنگش را به سینه می‌زند؟ به سرعت سینه به سینه اش ایستاد و غرید:

– تو چته؟! این همه طرفداریت برای چیه؟! یه جوری حرف می‌زنی انگار عاشق سینه چاک اون عفریته‌ای!

مشت‌های گره‌کرده‌ی سیاوش بالا آمد.

– نه شو سهراب. من تو عمرم اون دختر رو ندیدم. فقط می‌دونم درست نیست، انصاف نیست کناه برادر رو به پای خواهر بنویسید و قصاص کنید. گنه‌کرد در بلخ

آهنگری... به شوستر زندگن مسکری؟! آخه این چه رسم فرخیه؟! به اون دخترچه ربلی داره برادرش قائل از آب دراومه؟!!

و نگاهش رابه سمت آقاچرخاند که چیزنی نمی گفت و هم چنان متظر پیمان این بحث بود. سهراب دست به کمر گرفت.

— فعلا برادر همین دختری که سنگش رو به سینه می زنی، پسندیار رو کشته و فراری شده. پس کار دیکه ای از دستمون بر نیاده. من و تو، درس و کار و زندگی مون رو ول نکردیم، خودمون رو آواره نکردیم که پسر نامرد اون خانواده، خیلی راحت برای خودش ول پخرخه و به ریشمون بخنده. خودتو سیاوش! مکه به خاطر مرک پسندیار مجبور نشدی قید کار تو شرکت نفت رو بزنی و بیای این جا، فکر می کنی تا چند ماه دیکه می تونی مرضی بگیري؟ یا خود من! فکر کن به خاطر حاقت یه نامرد، من و تو با اون همه درسی که خونیم و زحمتی که کشیدیم، باید این جا بمونیم و به گند کشیده شدن سال ها تلاش مون رو نگاه کنیم. چون تمام موقعیت های کاری مون داره نابود می شه. نه سیاوش! اون آشغال نه تنها زندگی پسندیار بلکه زندگی تمام ما رو به بجن کشیده. نمی تونم به همین راحتی از اون و خانواده اش که بچین پسری رو بار آوردن، بگذرم. اکه می تونستیم خودش رو پیدا کنیم حرفی بود ولی حالانه! من تا وقتی زهرم رو به این خانواده و

مخصوصاً خواهر اون بی ناموس نریم، دست بردار نیستیم.

سیاوش با عصبانیت نفسش را بیرون داد:

– حرف زدن با تو، آب تو لاون کویندنه. اصلاً که قرار باشه رسمی هم برپا باشه، من برادر بزرگترم که راضی نیستیم.

داباشنیدن این حرف از کوره در رفت.

– کسی از تو نخواست قبول کنی. سهراب این کارو می‌کنه.

آقا جان بالاخره میان حرف‌شان پرید:

– محاله. سهراب تو دخالت نمی‌کنی. اگر قرار به خون بی باشه سیاوش باید تصمیم بگیره.

سهراب برای راضی کردن پدرش قدمی جلو گذاشت.

– آقا من هیش یک سال از سیاوش کوچیکترم. مهم نیست اون راضی نمی‌شه. من

راضی ام و می‌تونم کمک کنم تا انتقام تون رو بگیرید. اون قدر زجرش می‌دم که حتی خود خدا هم دلش به حالش بسوزه.

سیاوش میان حرفش پرید و نیمه عصبانی غرید:

– سهراب، دست از این کارها بردار! چه جوری دلت میاد با آینده‌ی یه بچه بازی

کنی؟!

داباشت های گره کرده جوشید:

– به خاطر همین بچه، پسر من جون مرگ شد. به خاطر همین هرزه، پسر من رو کشتن.

می خواهی از خون برادرت بگذری سیاوش؟!

سهراب هم به هوانوهای مادرش رو به آقا کرد و گفت:

– آقا جان این سیاش ترسو رو ول کن. من این کار رو برای خودمون انجام می دم.

قبول؟!

آقا حرفی نمی زد و هم چنان سربزیر تسمیش را می چرخاند. دلش نمی خواست پسرانش

درگیر این خون و خون خواهی شوند. سهراب التماسش را کرد:

– آقا! به فکر خون پامال شده ی سندیار باش. به فکر اون بختی که برادر جوونم رو به

خاطریه دختر پستی کشتن. مکه سندیارچی می خواست که این بلا رو به سرش آوردن؟

نگاه آقا ابری شد و باز هم سکوت کرد. دا طاقت نیاورد و قیام کرد و با صدایی رسا

گفت:

– دخترشون رو به خون بسی می گیرم. والسلام!

آقابه نگاه سربلند کرد. خواست لب باز کند که بانگ تیر تاج گل مواجه شد. زنش تصمیم خود را گرفته بود و حال دیگر از دست او کاری بر نمی آمد. بچاره دختر منجری با. حکم زندان ابدی اش صادر شده بود.

صدای های های کریه های مادرش را از پشت در بسته می شنید. که گاهی شایین را عاق می کرد و گاهی به خدا شکایت از بخت سوخته اش. موعد آن رسیده بود تا سهراب تهدیدش را عملی کرده بود ولی دختر نکون بخت از کجا می دانست حرف در پس پرده ی سهراب به این جا تهم می شود؟! او هر کاری کرد تا شایین را بجوید و نجست. حال چرا بید به جای برادرش قربانی می شد؟ مگر گناه او چه بود؟ پسندیداری که بی اجازه عاشقش شده بود... یا شایینی که بی محابا پسندیدار را کشته بود؟ شاید هم شایینی که برادرش بود؟ به کدام گناه بید این خون ریخته شده بر پای او نوشته می شد؟

چشمش را باز کرد و به دختر در آینه خیره شد. دخترک دیگر حتی قطره اشکی هم برای ریختن نداشت. او کم کم داشت با واقعیت تلخ زندگی اش مانوس می شد. واقعیتی به اسم خون بس! لب گزید و مزه ی خون در دهانش پخش شد. لی لی فر منجری! خون بس مرک

سپندیار، پسر کوچک آقا ملک حسین شده بود. آری او به جبران خون پامال شده‌ی نوه‌ی ابرج میرزا، خان روستای بالایی قرار بود عروس این خاندان شود، تا جان شاهین را نجات دهد.

پوست کوزه‌اش را با سرانگشت فشرد. هنوز در باورش نمی‌کنید. چکونه سپندیار دست جلوی چشمانش جان داد! هنوز هم چشمان گشاد مانده و فرق شکافته‌اش را به روشنی به یاد داشت. فریادهای جگر خراش سهراب و نفرت در نگاهش. و به همین راحتی دقرچه‌ی عمر انسانی به اسم سپندیار بسته شد. کوی بی‌چوقت نبوده و بیچ‌نامی از او باقی نمانده.

صدای مادر روی اعصاب تحریک شده‌اش آرشه کشید. حال بعد از گریه - زاری‌های فراوان، قربان صدقه‌ی قد و بالای دختر چون برگ گلش می‌رفت که باید برای کلفتی و کنیزی خاندان بختیاری راهی غربت می‌کرد. کوش‌بلدیش را گرفت. نمی‌توانست بیشتر از این کوش دهد. چرا که تصویر چشمان گشاد مانده‌ی سپندیار را به یادش می‌آورد. بچاره‌ مادرش! بین در و دیوار مانده بود. طفلک نمی‌دانست برای کدام‌شان شیون کند؟! برای پسری که حالا به اسم هصاص کشته می‌شد یا کیسو کلابتونی که باید تاوان کار تک برادرش را پس می‌داد؟!!

«آخ شاهین، تو چه کردی با خودت و با او؟! این چه بلایی بود که به خاطر غیرت دامن گیرشان شد؟! چرا کمی صبوری نکردی تا به این حال و روز نیتید؟!» صدای شیون مادر اوج گرفت و دوباره به جان خودش افتاد و او... این سوی در... بی پناه و بی کس خودش را در آغوش گرفت. باید آوری پدر چاره اش در بخش سی سی یو، بار دیگر عصب های روی پینی اش تیر کشید. پدری که با شنیدن خبر مرگ سندیار و فرار شاهین و خون بس شدن در دانه اش، قلبش تاب نیاورده و راهی بیمارستان شده بود.

با صدای ضربه ای به در، از جا پرید. محبوبه از پشت در بسته خبر داد ریش سفیدها و قلیچاق های ایرج میرزا در خانه میوته کرده اند و یک وصیت بیشتر ندارند: «یا چشم در برابر چشم و خون در برابر خون... یا خون بس.» یعنی او. همان لی لی فر مغزی نگون بخت. دختری که اگر خون بس می شد، نه تنها زندگی اش با یک عمر نفرت و کنیزی و بدبختی گره می خورد بلکه تمام هستی و آینده اش هم به فحاشی رفت. یارب! چطور دلت آمد باندازه ات چنین کنی؟! تو که می دانستی چه رویاهای زیبایی در سرداشت. می خواست مدرکش را بگیرد و روی پای خودش بایستد. می خواست مهندس عمران شود و مایه ی فخر و مباهات مادر و پدرش. می خواست...

مریم ثروت و بهناز توکل / 45

چشمان شوره زده اش دوباره شروع به بارش کرد. با این که به دردش خو گرفته بود ولی فکر کردن به این آرزوها قلبش را شره شره می کرد. می خواست... زنی خوشبخت و موفق شود.

پادنا هم میان اشک و آهش آمد و با کوله بار در دمای رفیق قدیمی اش رفت. نه خون بس شدنش را تبریک گفت و نه عروس شدنش را. «آخ پادنا! رفیق شفیق و زن زندگی شاهین. چقدر دیر آمدی! بچو نوش دارو بعد از مرگ سهراب. کجا بودی تا جلوی طغیان مردت را بگیرم تا این گونه خودش را بدبخت نکند؟! تا ببینی مرد زندگی ات چگونه باعث مرگ سپندیار شده و چگونه چشمان بازمانده ی سپندیار تا ابد به زیر پلک های دوست سحاق شده. ای کاش آن دل بچه ی مسخره در آن روز شوم گریه بگیرت نمی شد تا بودی و شاهین را آرام می کردی.» لی لی فردست بلیش را باز کرد و در آغوش دوستش فرورفت.

— میا خواهر! یاد ددت به جانم! در این وانفصا فقط دست های گرم تو را کم دارد. میا که لی لی فرقتنی است و روزهای آخر را می گذرانند.

پادنا نیز همانند دوستش ماتم زده بود. دلش به حالش می سوخت. یک طرف رفیق

– بیچ وقت... بیچ وقت ازت نمی گذرم. تو پست ترین زنی هستی که تو عمرم دیدم.
تویی که با زندگی دو تا برادر بازی کردی.
و اولال شد و نگفت:

– به خدانمی دو نستم. اصلاً از کجای دو نستم شما برادرید و بخون؟! مکپشت دستم رو بو کرده بودم برادرت چشم به من داره و خاطر خواهم شده؟! من اونو فقط به چشم برادری دیده بودم ولا غیر. پس چرا تقاص عشق یک طرفه اش رو از من می گیری؟!
آهی کشید و به زمان حال برگشت. باید فکر می کرد تا بداند کدام مهمتر است. زنده ماندن شاین یا خون بس شدن خودش؟ جواب در هر صورت مشخص بود. اودل دیدن مرگ برادرش را نداشت. از طرف دیگر سهراب بود و عشقی که فکر می کرد دو طرفه است. اوینی که می دانست در آتش نفرت و انتقام می سوزد و دلی که می دانست تا ابد متعلق به اوست و برایش پر پر می زند. پس بهتر نبود بلد را بگوید و مرحم درد پیش شود؟ شاید روزی دل سهراب بادلش راه می آمد و قبول می کرد دلی بی فرقتصیری نداشته. بخند تلخی روی لب پیش نشست.

تبریک لی لی فر! خون بس شدنت مبارک. مراقب باش نقشت را به نحو احسن

اجرا کنی! باید زنش بشوی و عقده‌هایش را با محبت آب کنی اما در کنار این‌ها، خودت را برای یک زندگی پر زجر آماده کن. از این پس روی زندگی آینده‌ات خط بطلان بکش.

گفت قبول! خون بس شد و حالا مثال آرامش پس از طوفان همه چیز ساکن شده. هر چند ما مان باز هم از حال رفت و بی بی با آن دست‌های پینه‌بسته‌اش دحتری که عمری بزرگ کرده را به سینه فشرد اما در نهایت همه خرسند بودند. جان شاه‌پسر خاندان منجری به دنیا بود. ریش سفیدها جمع شدند تا با سلام و صلوات او را به عقد پسر سوم ملک حسین در آورند. نمی‌دانست خود سهراب راضی به این عقد است و برای عشقی که بین‌شان بوده این رسم را قبول کرده یا برای انتقام گرفتن؟! اما دیگر جواب این سوال برایش مهم نبود؛ چرا که او خون بس بود. حق دیدن و شنیدن و نظر دادن نداشت. باید خنجر خان می‌گرفت تا برایش تعیین کنند مهر زنند... امضا کنند و او... اجرا کنند.

کلبایی حسن شروع به خواندن صیغی عقد کرد. به مهریه‌اش که رسید بفضش بالا آمد. مهریه‌اش نه یک تکه زمین یا یک کوسن یا مهر شوهرش، بلکه یک سکه طلا بود تا هر وقت اراده کردند قیمتش را بدهند و به سلابه‌اش بکشند.

کلبایی از اتاق بغلی بلند پرسید:
- وکیلیم؟

لیلی فربه نگاه به خود آمد. چه زود خطبه را خوانند. یک نفر از پشت، پهلویش را چنگ زد تا زودتر بله را بگوید و قانده را حتم به خیر کند. قطره اشکش چکید و با صدایی که خودش هم نمی‌شناخت بله را گفت. صدای هل هله‌ای بلند نشد یا دست و جیغ و ریختن نقل و نبات. تنها صدای بلند صلوات آمد و فاتحه‌ای شاد روح جوان ناکام تازه درگذشته. خدا یا این دیگر آخر نامردی بود. این مجلس عزاست نه عروسی.

و به همین راحتی همه چیز تمام و او خون بس شده. وقت تنگ بود و قرار شد همان دم راهی شود. پدر چاره‌اش نبود پس ماما را با دلی که غرق قلبی خون بود، سخت در آغوش فشرد. پادنا دست‌هایش را بوسه باران و زیر لب دعایش را بدرقه‌ی راه رفیق قدیمی‌اش کرد. مصراً می‌خواست تا ابد می‌دانش بماند؛ می‌دوید نجات مرد زندگی‌اش. اشک‌های پادنا را پاک کرد. - سعی کن باشاین خوشبخت شید. این تنها چیزی که باعث می‌شود دلم آروم بگیره. و در آخر، بی‌بی صورت پر اشکش را بوسه باران کرد. دلش می‌خواست تا ابد میان محبت‌های بی‌ریای دایه‌اش بماند ولی وقت رفتن رسیده بود. به رویش بجنزد و گفت:

– دعام کن بی بی تا قوی باشم. اون قدر قوی که هرکی بیسینه بکه این دست پرورده ی

بی بیه.

زنی دست های بی بی را باز کرد و او را به دنبال خودش کشید. زیر لب، این جماعتِ پوسیده فکر را نفرین کرد که چرا به جای خون بس شدن، حلال کردن را در قاموس شان نوشته اند؟!

با قدم های کند به راه افتاد و مادر عزادار و پشیمان نگران بی بی و پادنا را پشت سر گذاشت. در این وانضایی که صدای صلوات از گوشه گوشه ی خانه به گوش می رسید تنها فکر یک چیز آتش به جانش می زد این که حالا دیگر نمی تواند به سهراب به چشم مرد رویا می آید فکر کند... به او بی که با آن چشم های سیاه همی ذهنش را گرفته بود. تمام آن خیالات دخترانه و هوس گرفتن دست های مرد، سهرابی بیش نبود که جای خودش را به کنیزی خاندان بختیاری داده بود. ای کاش می توانست یک بار، تنها یک بار دیگر به گذشته برگردد. به همان روزهایی که پشیمان سهراب به جای نفرت پر از عشق بود و از او بنخواهد اگر روزی گذارشان بهم رسید او را بچشد و حلال کند اما دیگر دیر شده بود.

سهراب! شیرینت را به جای خون ریخته شده ی سپندیار ستاندی. مفت چگلت.

فقط کمی بادش مدارا کن. او هنوز هم عاشقت است.

بعد از طی مسافتی حال به مقصد رسیده بود. به خانگی بختیاری با. هنوز هم بعد از گذراندن فرسنگ با صدای شیون مادر در گوشش پژواک می شد. چادر سفید را که تنها زینتش بود چنگ زد و به راه افتاد. از این طرف و آن طرف با صداها احاطه شده بود. صدای نفرین هایی که خود و خانواده اش را لعنت می کردند. بعضی هم با پشمانی نامهربان به پیشوازش آمده بودند و بعضی دیگر با بیچ تاسف و ناراحتی تنها از راه دور تظاره اش می کردند. کوپنی کارناوالی از کنارشان می گذشت و دیدنش خالی از لطف نبود. دستی بازویش را کشید و او مثال طفلی صغیر از زیر چادر، ترسان و لرزان قدم برداشت. صدای نفرین زن با چهارستون بدنش را می لرزاند. دلش می خواست دستش را روی لب ایشان بگذارد و بگوید:

– آئی ایها الناس! جان جدتان نفرینم نکنید. مگر وضع و حالم را نمی بینید؟! به نظرتان وضع من مثل همین نفرین هایتان نیست؟! دست هایم را ببینید؛ به خدا پاک پاکم. پاک تراز برک گل. درست است نامم را خون بس گذاشته اند و سر تا پایم برای شما بوی خون می دهد ولی به قداست همان گل سرخ قسم، دستم به خون بیچ احد اناسی رنگین نشده. شما را به

خداوندی خدا قسم می‌دهم چشمانت را باز کنید. به واسطه من بی‌گناه ترینم.
 پیرزنی با عسلش بر شانه‌اش کوبید. تلوتلویی خورد و به سمتش آب دهان انداخت.
 بچه‌های قدونیم قدمثال کولی‌های سرگردان به دورش چرخیدند و دری‌وری خواندند. عجب
 خوش آمدگویی شانند ای.

بالاخره به در بازی که پارچه‌های سیاه تنها آفتش بود، رسید. عکس بزرگ سپندیار روی
 پارچه‌ی مشکلی جا خوش کرده و نفسش را بند می‌آورد. خدایا قسمت را اشکرا! تو خوب می‌دانی
 او را، همچو شاهین دوست داشت. چه بسا بیشتر از شاهین. او برادری مهربان بود که همیشه از
 دور مراقبش بود. تا همین چند روز پیش هم زنده بود و نفس می‌کشید اما حال زیر سنگلاخ‌ها دفن
 شده. با آنکه به چشم برادری به او می‌نگریست و سپندیار به چشم خواهری او را نمی‌دید اما راضی
 به آن فرق شگفتی‌اش نبود. خودت که بهتری دانی. بی‌لی‌فر حاضر بود خودش جان بدهد و او
 زنده بماند.

قدم به داخل حیاط گذاشت. نه صدای کل‌کشیدن آمد و نه شتابش و نقل به سرش
 ریختند. تنها بوی اسفند هفتار را پر کرده بود و نوای ملایم قرآن. همه سکوت کرده و منتظر شروع
 طوفان بودند. هرچه می‌گذشت بیشتر از قبل از پوشیدن چادر سفید معذب بود. لعنت به

مریم ثروت و بهناز توکل / 53

رسم و رسومات! او در حالی چادر سفید به سر داشت که حتی بیست روز هم از مرک پارهی تن این خانواده نمی گذشت. قدم دیگری برداشت که صدایی میخکوبش کرد.
- صبر کن صدیق.

زنی که صدیق را خطاب کرده بود با صدای خش خش سنگریزه های زیر پایش جلو آمد. صدیق سلامی کرد و او هم به رسم ادب سلام کرد ولی سلامش هیچ علیکی به همراه نداشت.
نقطه شنید:

- خون بس تویی، آره؟!

موهای تش از سفر خوابیده در پس کلمات زن بیخ شده. خدایا آیامغری از این همه نفرت هست؟ به آرامی جواب داد اما تاج گل که با دیدن چادر سفید دختر عصبی شده بود لگدی حواله ی زانوی دختر خون بس کرد و کلامش را نیمه تمام گذاشت. دختر مثل بلی بی تکیه گاه روی زمین افتاد و با ترس نگاهش کرده. مادر سهراب با صلابت گفت:

- وقتی باهت حرف می زنی، می خوام صدات رو گفتک بشنوم. شیر فهم شد؟!

- بله!

خدایا این دختر سفید پوش او را عاصی می کرد و به مزدیوانگی می رساند. با عصبانیت لگد

دیگری حواله‌ی ساق پایش کرد و در تاتر قلب دختریش رفت.

- نشنیدم. شیر فم شد؟!

- بله... بله شیر فم شد.

و اشک‌های دخترک قطره قطره جاری شد. از زیر چادر سفیدش قدم‌های زن را می‌دید

که به دورش می‌چرخید.

- می‌دونی من کی ام؟! تاج گل. مادر سپندیار. همونی که برادر نامردت، نفسش رو بریده.

و همزمان با کشتن آخرین کلمه، چادر سفید و موهای دخترک را در دست مشت کرده با حالی

عصبی و بجام‌گینجه صورتش را به دختر نزدیک کرد و با آرامشی عجیب گفت:

- وقتی داشتی خون بس می‌شدی و بله رو می‌گفتی، به این فکر نکردی تو این خونه همه به

خونت تشنه‌ان؟ وقتی داشتی چادر سفید به سرمی کردی، یادت نبود دیکه برده‌ی این خونه‌ای

نه عروسش؟ پس یه برده، حق نداره با چادر سفید پاش رو تو خونه‌ی من بذاره.

و به نگاه چادر را از سرش کشید و موهای بافته شده‌ی لی‌لی، همراه چادر کشیده شد و سرش

به سوزش افتاد. همانند موشی هراسان نگاهش به قدم‌های آن زن ترسناک بود و اشک‌های

بی‌امانش مجالی برای شفاف دیدن زن را نمی‌داد. تاج گل که از دیدن وضعیت رقت بار

دختر بزرگتر از قبل عصبانی شده بود، باز هم به دورش چرخید. روی زانو خم شد و چانه اش را با شفاقت بالا آورد. صورت دختر را مثال یک جنس فروشی به چپ و راست چرخاند؛ کوئی او یک کوفته است و قیمتش را ارزیابی می کند.

— نه خوشم اومد! معلومه اون برادر بی صفت کلی براتون ارزش داشته که دختر کیو کمزشون رو دودستی دادن.

بلند شد و دوباره شروع به گز کردن اطرافش کرد و کف دستانش را به آرامی روی موهای لی لی کشید. افکار مایخویایی در ذهنش تاب می خورد. این که برادر این دختر سرش را به جدول کوبیده و نفسش را بریده و حال این دختر با حاققت تمام آمده تا جان برادرش را نجات دهد. با این فکر به آنی موهای دختر را جمع کرد و گفت:

— می دونی اولین چیزی که تو این نمونه مهمه چیه؟! این که موی بلند به درد کار تو خونگی من نمی خوره. صدیق!

صدای زنی که با چشم های ترسان کوشه ی حیاط ایستاده به گوشش رسید.

— اون قچی رویار.

چشمای لی لی فرگشاد شد. در باورش نمی کنجید. مادر سپندیار می خواست با قفاوت موهای

زیلایش را کوتاه کند؟! آخر چرا؟ موهای او چه کنایه‌ی کرده بودند؟! از این حجم نفرت و کینه به خودش لرزید و این لرزش از زیر چشم تاج گل در نرفت. همین که ترس لانه کرده در چشمان اشکبارش را دید، بجنذی زد. در آن لحظه... آن بجنذی پلیدترین بجنذی بود که به عرش دیده بود. از چشمان تاج گل می‌خواند از دیدن اشک‌ها و ترس در چشمانش لذت می‌برد. گویی با این کار، دل داغدارش مسکین پیدا می‌کرد. دیگر چشمانش از گریه‌ی زیاد جایی را نمی‌دید. در خود فرو خورده و ساکت، تنها اشک می‌ریخت و برای موهای زیلایش غصه می‌خورد. تاج گل با انفجاری مجنون وار روبان پایین موهای سرش را باز کرد و با طمانینه و خیال راحت شروع به باز کردن بافت مویش کرد. موهای گشک و طلایی دخترک مثال موج‌های روی شانه‌اش جاری شد. یک طرف تمام شد و به سراغ سمت دیگر رفت. بافتی بعدی باز شد و صدیق با قچی استیل قدیمی سر رسید. تاج گل قچی را در دست گرفت. نگاه ترسان لی‌لی فر روی تینه‌ی براق قچی در جریان بود که بی‌هوا بدون آنکه حتی فکرش را بهم کند، تاج گل به بی‌تیز قچی را به چشمانش نزدیک کرد طوری که یک لحظه نفسش برید و فکر کرد قصد چشمانش را دارد. تاج گل با بخی عجب امر کرد.

— بهتره هرکاری می‌کنم، سرجات ساکت و آروم بمونی. چون که صدات دریا،

مریم ثروت و بهناز توکلی / 57

من می‌دونم... تو و این قچی!
نگدای از موبدیش راجک زدو...

این فایل به عنوان عیارنج رمان ایرانی «نیلوفری در مرداب» تهیه شده. برای خرید
نسخه اصلی بهج اصلی انتشارات صدای معاصر در اینستا

@moaser.shop

کانال انتشارات صدای معاصر در تلگرام

@entesharate_sedaye_moaser

وبسایت سی‌بوک مراجعه کنید.

@30book

